



## پیغام عشق

قسمت چهارصد و شصت و سوم





## ذوقِ حزم، اطاعتِ امر

روزی شخصی به استاد معنوی‌ای رسید و از او خواست که او را به شاگردی بپذیرد. استاد به او گفت که او شایستگی شاگردی او را ندارد. پس از التماس و لابه‌فراوانِ شخص، استاد راضی شد و گفت: باشد، حال چیزهایی که می‌گویم را بایستی انجام دهی. سپس یک عالمه کار ردیف کرد و به او گفت که انجام دهد. شاگرد با خود گفت که چقدر کار سخت است و چقدر هم زیاد. از استاد پرسید: این همه که من باید کار بکنم، استاد بایستی چه کار کند؟ استاد گفت: استاد از این کارها نمی‌کند. شاگرد بلافاصله گفت: پس من نمی‌خواهم یاد بگیرم چگونه شاگردی کنم؛ به من یاد بده چگونه استاد شوم!

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۹

چون ندادت بندگی دوست دست

میل شاهی از کجالت خاسته‌است؟

حضرت مولانا می‌فرمایند: اگر علمی یاد گرفتی، بدان از کی یاد گرفتی؟ دور برت ندارد که کسی شده‌ای؛ جار نزن دیگر من به خدا زنده شده‌ام و استادم و هیچ چیز بر سکون من در این لحظه تأثیری ندارد. حزم کن. خودت را نشان نده. جلب توجه نکن:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۳

چراغ است این دل بیدار به زیر دامنش می‌دار

از این حال و هوا بگذر، هوایش شور و شر دارد

حضرت حافظ نیز تأکید می‌کنند که اگر می‌خواهی از خدا مزد بگیری، باید از استاد معنوی‌ات، از سخنان خدا، اطاعت کنی؛ نه این که توی صندوق همانیدگی بیفتی و هرچه من ذهنی‌ات به تو دیکته می‌کند با عقل جزوی، تبعیت کنی. مزد هم یعنی



بالا رفتن ارتعاشت، کندن از همانیدگی‌ها و راه‌یابی به آسمان درون. باز شدن پر عشق. پذیرش اتفاق این لحظه، بدون قید و شرط. چشم گفتن از روی دل، نه از روی فکر:

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۵۰

سعی نابرده در این راه به جایی نرسی

مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر

آقای نیما، در راه معنوی، از پرسیدن سؤال حزم داشته باش؛ یعنی زودتر ببین که از بی این سؤال پرسیدن‌ها، سؤال‌های دیگر زاییده می‌شود. هرچه که ذهنت فشار می‌آورد، با مرکز عدم و از طریق فضایی که دور این فشار من‌ذهنی گشوده شده، نظاره کن و هیچ مگو. صبر داشته باش. همیشه به نمی‌دانم‌های خود اقرار کن. نگو که سؤال نمی‌پرسم چون همه چیز را می‌دانم. حتی نگو که می‌خواهم بدانم. از این فرصت پیش آمده غافل نشو. غفلت کنی، پات می‌رود رو مین‌های من‌های ذهنی. تقوا داشته باش و بدان تا موقعی که صاحب نفس و سرشار از همانیدگی هستی، ذوق اطاعت را نمی‌فهمی و هرچه پیش می‌آید برایت زهر است، البته که برای من‌ذهنی‌ات.

عطار، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۶۴

تو صاحب نفسی، ای غافل میان خاک خون می‌خور

که صاحب دل اگر زهری خورد، آن آنگبین باشد

فقط اطاعت امر کن. تقوا پیشه کن. بترس از این که این مرکز نیم‌چه عدم شده و نیز کم‌ویش حال خوبت از بین برود. آن موقع شاید، دمی، یار پرده از رخ بردارد و خود را به تو نشان دهد. دیده نظر را جایگزین دیده محدود از پشت عینک همانیدگی‌ها می‌کنی:

عطار، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۶۴



اگر از نقطهٔ تقوا، بگردد یک دَمَت دیده

سزای دیدهٔ گردیده میل آتشین باشد

این همان دم است که تو می‌گویی خدایا، من عربان از همانیدگی‌ها هستم. من هیچی جز تو نمی‌خواهم. اصلاً همان هم نمی‌خواهم. بنده‌ی امر توأم، خواهی بیا ببخشا، خواهی برو جفا کن! این همان دمی است که می‌گویم خدایا هیچ کشتی ندارم، هیچ دانشی ندارم. زخم‌خورده و خسته از این جدایی؛ اشک بر چشمانم جاری، خون از دلم روان. آن موقع سَرَم را می‌خاری و با عشق بی‌نهایت می‌گویی: سر بجنابان که بلی جز که به سر هیچ مگو.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خنک آن دَم که بگوید به تو دل کشت ندارم

تو بگویی که: بروید پی تو آنچه بکاری

آن موقع است که من می‌شوم بنده‌ی امر تو؛ امر کنی، با حزم و صبر و شکر و پرهیز و تقوا اطاعت می‌کنم. تمامی توانم را در راه خدمت به شاه جهان، با صداقت و عشق به کار می‌برم. باشندگانی هم مرا یاری خواهند کرد. همان انرژی‌هایی که از فضای گشوده‌شده، از آسمان درون، از ملاء‌اعلا به کمک من می‌آیند که در این شب ذهن گم نشوم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹

من بندهٔ آن عاشق کو نر بود و صادق

کز چستی و شبخیزی از مه کله‌ی یابد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹

در خدمت شه باشد شب هم‌ره مه باشد

تا از ملاء‌اعلی چون مه سپهی یابد



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۹

هر که از خورشید باشد پشت گرم

سخت رو باشد، نه بیم او را، نه شرم

از این که دیگران مرا به سُخره بگیرند، قصد به شک و تردید انداختن مرا داشته باشند، نه ترس دارم، نه شرم. من در این لحظه آلت را زیر پا نگذاشته‌ام:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۴

عاشقِ مست از کجا، شرم و شکست از کجا

سنگ و وقیح بودی، گر گروی الستی

ذوق حزم، همراه با اطاعتِ امر خدا، مرا از راه باز نمی‌دارد. من به منظرِ خدا راه پیدا کرده‌ام:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۱

بندهٔ امرِ توأم خاصه در آن امر که تو

گویی‌ام: خیز، نظر کن به سوی منظرِ من

آن جوهای خمر خدا را به یاد می‌آورم؛ همان که از این ذوق امر نشأت می‌گیرد:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۱۹

یا بُود کز عکسِ آن جوهای خمر

مست گردم، بو برَم از ذوقِ امر

در آخر به خود می‌گویم که آقای نیما:



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۱

دیو چون عاجز شود در افتتان

استعانت جوید او زین انسیان

بترس و حواست باشد که مغرور به هیچی نشوی که مبادا دل اهل دل از تو خسته شود. یادت باشد چه کسانی از چه منجلابی تو را درآوردند و همین قدر آگاهی اندکت را هم مدیون چه کسانی هستی. آقای نیما اندازه سگ که معرفت و وفاداری را بلدی، مگه نه؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶

آن در اول که خوردی استخوان

سخت گیر و حق گزار، آن را ممان

آن را ممان: آن جا را ترک نکن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۳

اگر دریای عمانی سراسر

در آن ابری نگر کز وی چکیدی

با عشق و احترام:

نیما از کانادا



شرح ابیاتی از مثنوی با موضوع برگ بی‌برگی:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۶۱

چون که با بی‌برگیِ غربت بساخت

برگ بی‌برگی به سوی او بتاخت

برگ: در این جا منظور هم‌هویت‌شدگی‌هاست.

ما به‌عنوان خدائیت، در غربت این جهان از خداوند جدا هستیم و به اشتباه هم‌هویت‌شدگی‌ها را برگ و نوا و سرمایه می‌دانیم، اما وقتی انسان با وجود این که در غربت و جدایی از خداوند است و هنوز من‌ذهنی دارد و در ذهن به سر می‌برد، بتواند با بی‌برگی و بدون هم‌هویت‌شدگی سر کند، از هم‌هویت‌شدن با چیزها و آدم‌ها پرهیز نماید، در این حالت برگ و نوای معنوی، به سوی او می‌شتابد. از برکت فضای خالی شده مرکزش برخوردار می‌شود. اگر کسی بتواند برگ بی‌برگی را تحمل کند، صبر داشته باشد، در این صورت برگ بی‌برگی که همان باز شدن فضای درون است قسمت و روزی‌اش می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۵۱۹

برگ بی‌برگی، همه اقطاع اوست

فقر و خواریش افتخارست و علوست

اقطاع: بریدن و به کسی دادن

برگ بی‌برگی، از بزرگترین برکات خداوندست؛ شناسایی و رها کردن همانیدگی‌هاست. وقتی خداوند یک هم‌هویت‌شدگی را از ما می‌گیرد و عدم را در مرکز ما قرار می‌دهد، ما به‌عنوان عدم، از عدم آگاه می‌شویم. فقر و خواری افتخار و سرافرازی است. فقر، جای خالی همانیدگی می‌نشیند و به یک معنا، بی‌نیازی به جهان است، وقتی همانیدگی



نداشته باشیم، نیازمند به جهان و دیگران هم نیستیم، در نتیجه راضی هستیم و پذیرش داریم. هر چیزی که برای من ذهنی خواری ست، همان باعث افتخار و سرافرازی ماست ولی ما با من ذهنی غلط می بینیم؛ من ذهنی برگ بی برگی را نمی فهمد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۷۸

برگ بی برگی تو را چون برگ شد

جان باقی یافتی و، مرگ شد

برگ بی برگی: سرمایه عدم تعلق، سرمایه عدم هم هویت شدگی

باقی: جاودان

اگر هشیار شدن به عدم، آگاه شدن هشیاری از هشیاری و خالی شدن مرکز از همانیدگی ها، برگ و نوای تو باشد و به خودت بقبولانی که هر چه مرکز بیشتر خالی شود، زندگی من بهتر می شود، در این صورت جان باقی می یابی؛ یعنی به این لحظه می آیی و از جنس این لحظه ابدی می شوی و مرگ به دنبال کار خودش می رود زیرا در ما علاوه بر این تن، یک ثبات و یک هشیاری بر ذات خودش قائم است که به فرم وابسته نیست، تا زمانی که این فرم هست، هشیاری در ما در این جهان زندگی می کند، اگر هم فرم بیفتد، برایش فرقی نمی کند، بنابراین از مرگ نمی ترسیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲۷

مرگ بی مرگی بود ما را حلال

برگ بی برگی بود ما را نوال

مرگ بی مرگی: مرگ به من ذهنی

برگ بی برگی: آگاه شدن عدم از خودش در مرکز ما

نوال: عطا و بخشش





مرگ بی‌مرگی یعنی مردن به من‌ذهنی، شناسایی همانیدگی‌ها و انداختن آن‌ها، که ما را جاودانه می‌کند و برای ما حلال است. برگ بی‌برگی، آگاه شدن عدم از خودش در مرکز ما، برای ما عطای ایزدی‌ست، به‌عبارتی‌دیگر، باید به من‌ذهنی بمیریم تا جاودانه شویم، فضا را بگشاییم و لحظه‌به‌لحظه تسلیم را تمرین کنیم تا عدم که بخشش ایزدی‌ست در مرکز ما قرار بگیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۴

تن چو با برگ است، روز و شب از آن

شاخ جان در برگ ریزست و خزان

برگ: در این جا به‌معنی آذوقه و رزق مادی است.

اگر من‌ذهنی ما، روز و شب در حال رونق است یعنی ما به چیزها چسبیده‌ایم و لحظه به لحظه در فکر زیاد کردن همانیدگی‌ها هستیم، پس من‌ذهنی ما با برگ و نواست و روزبه‌روز در حال بزرگتر شدن است. ما به‌عنوان من‌ذهنی، جهان، خدا و خودمان را برحسب چیزها می‌بینیم؛ در مقابل، شاخ روح ما، هشیاری ما، در حال پژمرده شدن و در خزان است، اما اگر به صورت حضور ناظر، به ذهن نگاه کنیم و بگوییم: من این من‌ذهنی نیستم و می‌خواهم به خدا زنده شوم، من‌ذهنی کوچک می‌شود و هشیاری ما رونق می‌یابد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۵

برگ تن بی‌برگی جان است، زود

این ببايد کاستن، آن را فزود

رونق من‌ذهنی، بی‌رونق شدن جان اصلی ماست، باید جان من‌ذهنی را کاهش دهیم تا رونق هشیاری زیاد شود. برای این که هشیاری در ما رونق بگیرد، باید همانیدگی‌ها را شناسایی کنیم و بیندازیم و با زندگی آشتی کنیم. هرچه من‌ذهنی



بزرگ تر و با برگ تر باشد جان ما پژمرده تر می شود، پس باید من ذهنی را کاهش دهیم، کوچک کنیم تا جان ما افزایش یابد.

برگرفته از برنامه های گنج حضور

سرور از گلستان



با سلام

ایوانِ زندگی

سیستم، مجموعه‌ای از اجزاست که برای رسیدن به یک هدف مشترک با همدیگر تعامل دارند؛ مثلاً طبیعت یک سیستم است؛ باران می‌بارد، خاک تازه می‌شود، دانه جوانه می‌زند و رشد می‌کند. همین‌طور بدن انسان یک سیستم است که کار هر یک از اعضا روی دیگری اثر می‌گذارد و منجر به عملکرد مناسب بدن می‌شود. و در نهایت تمام عالم هستی یک سیستم است. مولانا دیدِ سیستمی و کل‌نگری را به ما می‌آموزد و می‌خواهد انسان، خودش را به‌عنوان امتدادِ خدا و مهمترین عضو از کل آفرینش ببیند. مولانا می‌فرماید به ایوان بیا یعنی به فضای گشوده‌شده این لحظه بیا و از بالا به همه چیز نگاه کن. از ایوان به جهان مادی نگاه کردن، موجب می‌شود تا دید انسان وسعت پیدا کند. به‌طور مثال اتفاق این لحظه یک جزء از طرح کلی زندگی است که من فقط آن را می‌بینم ولی از مابقی اجزا و اتفاقات بی‌خبرم. درحقیقت در زیر این اتفاقی که برای شخص من می‌افتد، اجزای زیادی به هم متصل است و من نمی‌توانم با دید ذهنی نسبت به آن قضاوت و مقاوت کنم و در نظم زندگی پارازیت و ناهماهنگی ایجاد کنم. از طرفی وقتی از ایوان نگاه کنیم، می‌توانیم پایان کار خودمان را ببینیم؛ یعنی اقامت ما در سفر به این دنیا ۸۰ و یا ۹۰ سال است و در این مدت می‌بایست، هم به منظور اصلی آمدنمان که زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداست، برسیم و هم به منظور فرعی مان که جاری کردن خرد، انرژی و عشق زندگی به این جهان و خلق اثری سازنده هست، جامه عمل بپوشانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۸

هر که پایان بین تر، او مسعودتر

جدتر او کارد که افزون دید بر

پس اکنون که پایان کار را می‌بینیم، می‌آییم به این لحظه و از تمام امکاناتی که در این لحظه در اختیار داریم، در جهت این دو منظور استفاده می‌کنیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۲۳

روزگارِ خویش را امروز دان

بنگرش تا در چه سودا می‌رود

یکی از مهمترین هدیه‌های زندگی، زمان است. وقت و زمانی که در جهت کار کردن روی خودمان می‌گذاریم تا سرمایه حضور کسب کنیم را نباید در راه من‌ذهنی خرج کنیم و یا صرف انسان‌هایی که من‌ذهنی قوی دارند و می‌خواهند ما را به جهات مختلف بکشانند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸

از جهت ره زدن راه درآرد مرا

تا به گف ره زنان باز سپارد مرا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸

آنکه زند هر دمی راه دو صد قافله

من چه زخم پیش او؟ او به چه آرد مرا؟

یکی دیگر از امکاناتی که زندگی در اختیار ما می‌گذارد، پول است. من‌ذهنی پول را در راه‌هایی نادرست تباه می‌کند. گاهی من‌های‌ذهنی بزرگ سرمایه‌های کلانی را صرف جنگ و تخریب جهان می‌کنند و همین‌طور من‌ذهنی شخص ما پول را در راه‌هایی غیرضروری و ناسالم هدر می‌دهد که هیچ‌کدام از طرف زندگی پذیرفته نمی‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۲۶

ای بسا امساک کز انفاق به



مالِ حق را جز به امرِ حق مده

استعدادهای درونی، قوای ذهنی و جسمی ما از دیگر امانت‌های زندگی است؛ اگر همانیدگی‌هایمان را شناسایی نکنیم و آن‌ها را از مرکزمان بیرون نرانیم موجب می‌شود تا هشیاریِ حضور در افکار و اندیشه‌های بیهوده که به اندازهٔ یک پر کاه نمی‌آرزد، تقسیم شود و این‌گونه استعدادهای ذاتی‌مان شکوفا نشده و به ثمر نمی‌رسد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۴

هوش را توزیع کردی بر جهات

می‌نیرزد تره‌یی آن ترهات

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۵

آبِ هُش را می‌گشدد هر بیخِ خار

آبِ هوشت چون رسد سویِ ثمار؟

همین‌طور پایان‌بینی ما باعث می‌شود تا روابطِ انسانی ما نیز در جهتِ حضور باشد، پس نباید با هر انسانی مأنوس شویم. خداوند در سورهٔ انعام آیهٔ ۹۴ می‌فرماید: «و براستی که نزد ما تنها آید همان‌طور که نخستین بار آفریدیمتان»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۳

چون به آخر، فرد خواهیم ماندن

خو نباید کرد با هر مرد و زن

در پایان مولانا می‌فرماید، خوشا به حال لحظه‌ای که همهٔ ما انسان‌ها به ایوانِ زندگی برسیم و از این فضای گشوده‌شده به جهان نگاه کنیم؛ فضایی که مملو از شادی و عشق است و به دور از خرافاتِ پریشانِ من‌ذهنی، فرصتِ باهم‌بودنمان را جشن بگیریم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۴

خُنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو

به دو نقش و به دو صورت به یکی جان من و تو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۴

من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق

خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو

با سپاس فراوان:

سمانه از تهران



با درود و تقدیم احترام.

در مسیر بازگشت، بخش اول:

ما قبل از ورود به این جهان، همواره همنشین و مصاحب خدا بودیم؛ یعنی مرکزمان عدم بود ولی پس از ورود به این جهان، به علت همانیده شدن با نقش‌ها و صورت‌های گذرای دنیای دون، گناهکار شدیم و به دلیل این اتهام، از همنشینی با او محروم شدیم:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۸۶

در بخارا بنده صدر جهان

متهم شد، گشت از صدرش نهان

به عبارت دیگر، پس از ورود به جهان فرم و گذاشتن نقش‌ها و صورت‌ها در مرکزمان به جای خدا، او از ما کناره گرفت و پنهان شد:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

چو به شهر تو رسیدم، تو ز من گوشه گزیدی

چو ز شهر تو برفتم، به وداعیم ندیدی

بعد از کشیدن درد فراق و دوری از معشوق، به این نتیجه می‌رسیم که باید به این جدایی، پایان دهیم و به سوی او برگردیم. خلاصه قصه و کیل صدر جهان، که از بیت ۳۶۸۶ دفتر سوم مثنوی آغاز می‌شود، بدین صورت است که در شهر بخارا وکیل صدر جهان به جرمی متهم شد و از صدر جهان کناره گرفت و مدت ده سال، آواره شهرها شد. سپس از فرط اشتیاقی که به او داشت با خود عزم کرد که به دیدار او بشتابد و به این هجران پایان دهد. وقتی به بخارا رسید دوستانش به او گفتند: زود پنهان شو که صدر جهان قصد کشتن تو را دارد. وکیل گفت: مرا از کشته شدن مترسانید که خود، طالب



آنم. وکیل بالاخره به بارگاه صدر جهان می‌رسد و با دیدن او بی‌هوش بر زمین می‌افتد. اطرافیان شاه سعی می‌کنند او را به هوش بیاورند ولی شاه که می‌داند بی‌هوشی او از عشق است، او را می‌نوازد و به هشیاری می‌آورد. با توجه به نتیجه‌گیری مولانا از این حکایت، مراد از صدر جهان، خداوند است و مراد از وکیل، انسانی است که به واسطه گناه یعنی هم‌هویت‌شدگی از او دور می‌شود و اسیر جهان صورت و نقش‌های فکری می‌شود. با تعمق در این داستان، به نکات مهمی می‌توان اشاره کرد که ما به‌عنوان سالک باید در راه بازگشت به سوی خدا و پایان دادن به این فراق، سرلوحه کار خود قرار دهیم.

اول این که بدانیم ما در معیت خداییم و اگر چه موقتاً از او جدا شده‌ایم ولی او هر لحظه ما را به سوی خودش می‌خواند و مشتری حقیقی ما اوست و اوست که آغاز و پایان ما را می‌داند، پس نباید دل به مشتری‌های دیگر ببندیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳

مشتری ماست الله‌اشتری

از غم هر مشتری هین برترأ

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۴

مشتری جو که جویان تو است

عالم آغاز و پایان تو است

نکته دیگری که در مسیر بازگشت باید مدنظر داشته باشیم این است که در این میان، یک فراق دیگر هم پیش خواهد آمد که برعکس فراق اصلی که باید به آن پایان بخشیم، درباره این یکی باید بیندیشیم و صبر و شکر را پیشه کنیم و آن فراق از هر چیزی غیر از خداوند است:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷





هر چه از وی شاد گردی در جهان

از فراق او بیندیش آن زمان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۸

زانچه گشتی شاد، بس کس شاد شد

آخر از وی جست و همچون باد شد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۹

از تو هم بجهد تو دل بر وی منه

پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجه

نکته ظریفی که باید به آن توجه کنیم این است که مسیر بازگشت ما به سوی خدا خالی از صورت‌ها و نقش‌های به ظاهر زیبای دنیوی نخواهد بود و در این میان، شیطان و من‌ذهنی بیکار ننشسته‌اند تا ما چهارنعل بتازیم و به مقصود برسیم. هر لحظه، ما با دیدن این زیبارویان بدلی به احتمال قریب به یقین فریب آن‌ها را خواهیم خورد و از راه باز خواهیم ماند. چاره کار این است که از دست این مظاهر دنیوی به خداوند رحمان پناه ببریم و با تمرین مکرر، این کار به صورت عادت برایمان بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۰۰

همچو مریم، گوی پیش از فوت ملک

نقش را کالعودُ بالرحمن منک

بیت فوق اشاره به آیه ۱۶-۱۸ سوره مریم دارد:



قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیات ۱۸-۱۶

«وَأَذْكُرُ فِي الْكِتَابِ مَرْيَمَ إِذِ انْتَبَذَتْ مِنْ أَهْلِهَا مَكَانًا شَرْقِيًّا فَاتَّخَذَتْ مِنْ دُونِهِمْ حِجَابًا فَأَرْسَلْنَا إِلَيْهَا رُوحَنَا فَتَمَثَّلَ لَهَا بَشَرًا سَوِيًّا قَالَتْ إِنِّي أَعُوذُ بِالرَّحْمَانِ مِنْكَ إِن كُنْتَ تَقِيًّا.»

«در این کتاب (قرآن کریم) یاد آر از مریم، آن گاه که از خانواده‌اش کناره گرفت و در ناحیه شرقی ساکن شد و پرده‌ای میان خود و آنان کشید. در این هنگام ما روح خود (جبرئیل) را به سوی او فرستادیم و او به صورت انسانی کامل و بی عیب بر او ظاهر شد. او (مریم) سخت بترسید و گفت: به خداوند رحمان پناه برم اگر پرهیزگاری.»

در این جا مولانا از تمثیل جبرئیل به صورت بشر، اشاره‌ای می‌کند به جهان پُر نقش و نگار دنیای گذرا و منظور از «مریم» همه ما هستیم که نباید شیفته این زیبایی‌ها شویم و دل به آن‌ها ببندیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۰۱

دید مریم صورتی بس جان‌فزا

جان‌فزایی، دل‌ربایی در خلا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۰۴

لرزه بر اعضای مریم اوفتاد

کو برهنه بود و ترسید از فساد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۰۷

گشت بی خود مریم و، در بی خودی

گفت: بجهم در پناه ایزدی



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۰۸

زانکه عادت کرده بود آن پاک‌جیب

در هزیمت رخت بُردن سوی غیب

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۰۹

چون جهان را دید ملکی بی قرار

حازمانه، ساخت زآن حضرت حصار

هریک از ابیات فوق هم حاوی نکات ظریفی است که می‌تواند راهنمای ما در این مسیر باشد:

اول این که نیروی کشش همانیدگی‌ها بسیار قوی است و ما نباید آن را دست کم بگیریم.

دوم این که با توجه به این که در اوایل کار، ما برهنه از لباس حضور هستیم، باید احتیاط و پرهیز را سرلوحه کار خود قرار دهیم که مبادا پایمان بلغزد و هم‌هویت شویم.

سوم این که تنها با تسلیم و فضاگشایی واقعی است که می‌توانیم به خدا پناه ببریم تا او با نیروی کن‌فکانش بتواند ما را از شرّ همانیدگی‌ها در امان نگه دارد.

چهارم این که، همیشه مد نظر داشته باشیم که از همانیدگی‌ها به دلیل بی‌ثباتی آن‌ها نمی‌توانیم حس امنیت، عقل، قدرت و هدایت بگیریم.

در ادامه داستان، وکیل صدر جهان که در حال بازگشت به بخارا است با تهدیدات و سرزنش‌های دوستان خود مواجه می‌شود:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۱۲



گفت او را ناصحی: ای بی خبر

عاقبت اندیش، اگر داری هنر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۱۴

چون بخارا می‌روی، دیوانه‌یی

لایق زنجیر و زندان خانگی

ما هم در راه کار کردن روی خود و انداختن همانیدگی‌ها، مطمئناً با تهدیدات من‌ذهنی خودمان و سرزنش‌های اطرافیان روبه‌رو خواهیم بود، زیرا آن‌ها قادر به دیدن و درک این عشق پنهانی در درون ما نیستند ولی از آن جایی که نیروی درونی عشق در ما بیدار شده است، این تهدیدات مانع از حرکت ما نخواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۲۰

عشق پنهان کرده بود او را اسیر

آن موکل را نمی‌دید آن نذیر

با این حال و باوجود این بیداری در ما، مولانا از وجود نیروی دیگری که میل به تخریب و ضرر رساندن به ما دارد نیز خبر می‌دهد که همان من‌ذهنی یا نفس‌آماره است و هشدار می‌دهد که به این مقدار از بیداری مغرور نشو و از شرّ وسوسه‌های این دیو هولناک به خداوند پناه ببر، زیرا بدون یاری او نمی‌توانی از دستش جان سالم بدر ببری:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۲۴

هر که بینی در زیانی می‌رود

گرچه تنها، با عوانی می‌رود



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۲۵

گر از او واقف بُدی، افغان زدی

پیشِ آن سلطانِ سلطانان شدی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۲۶

ریختی بر سر به پیشِ شاه، خاک

تا امان دیدی ز دیو سَهمناک

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۲۷

میر دیدی خویش را، ای کم ز مور

ز آن ندیدی آن موگُل را تو کور

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۲۸

غَرّه گشتی زین دروغین پرّ و بال

پرّ و بالی کو گَشَد سوی و بال

با تشکر:

علی از دانمارک



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

[Shahbazi@rapidtest.com](mailto:Shahbazi@rapidtest.com)